

نقش گو

سروده : فاطمه (فرزانه) الیائی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آغاز

شیرازه ۲

نقش گو:

تقدیم به نقش‌های ماندگار

از مجموعه شیرازه

نویسنده : فاطمه الیائی (فرزانه)

شماره ثبت ۰۲-۷۳۳۲۲۴۴-۱-۹۷۸

«از خون من آثار به راه چکیده است

اندر پی من بود به آثار مرا یافت»

فهرست :	صفحه
نقش گو.....	۶
وآلاترین لحظهٔ زمان، خلق اثر است.....	۸
یک روز صبح.....	۱۰
صحنه خالی: صدای موسیقی ابدیت می آید.....	۱۲
رنگ گل‌های انار برگهٔ زمانی: شب شد.....	۱۷
الهام خون.....	۲۱
اتفاق.....	۲۴
انرژی زمان.....	۲۷
أفلیا اینجا مردم را روی زمین رصد می کنند.....	۳۰
حس و باور.....	۳۱
من آرام هم شده‌ام.....	۳۶
تو را بودن حیاتی ست.....	۳۸
گفتی: زمان به سویم می آید.....	۳۹
سوسن آزاد.....	۴۱

- ۴۴.....نقش بند ابریشمی
- ۴۵.....چهرهٔ ذهنی
- ۴۸.....بر جای او نشستن و بر داشتن قلم او
- ۵۱.....کبوتر
- ۵۵.....روی گرداند و دید که از اعصاری بهم گذشته‌ایم
- ۵۶.....بنویس که احساس رایحه دارد
- ۵۸.....نقش گو وارد صحنه شد
- ۶۶.....شکاف چهره
- ۶۹.....دو خروش
- ۷۱.....زن هندو
- ۷۳.....عطار
- ۷۶.....نقش گو خاموش:
- ۷۷.....کلاف‌های نخ از دار آویزان بود



بنام خدا

نقش گو

نقش‌های متفاوتی که در این نقش‌ها، هر یک به ایفاء نقشِ خاصِ خود

را بوده‌اند. که متأثر از نقش هر یک از آنها

در حین نوشتن، چنان دچار تأثر شده

به نوعی انتظار، بر سر پرتگاه ایستاده

و شاید که اندوهی به احساس سربلندی می‌رسید

و همچنان در گردانهٔ بحران روحی آنها،

گویی که پریشان ذهنی، جستجوگر،

که در میان اینان اثر خود را می‌جوید، که در تمام،

این جریانات و نقش‌ها بود

راه‌های ناشناخته‌ای، که ناشناختگی،

خود، راهی یست

و آگاهی که برایشان، بی پایان است

ذات و ذوق که متعلق به زمان است،

و ماندگار، برای زمان، تا اثری بر جای بماند

که خواهنده‌ای، به شوق گیرد.

آه که زمان، چه آگاه، خود، می‌نماید

و می‌خواهد و آنچه را که در عالم و

فضای ذهنی خود در حضور آنها می‌یافتم

۱۴۰۲ فرزانه

نقش گو:

وآلاترین لحظهٔ زمان، خلق اثر است
و ابدیت، دلباختهٔ آفریده‌های زمان است
که در آن طلاطم وجودی یک هنرمند
در یک لحظه فرار هشیاری که دست می‌دهد.

آن و آلاترین

لحظه:، که زمانِ خلقِ اثر است که فانی ست
و زندگی ابدی که در بی حرکتی نیست
در گرد بادی ست و در شدتِ عمل که از
قرون ازلی تا اعصار متمدنی در حرکت
ابدیت بی زمانی که همین لحظه است
بزرگ گفت:

ابدیت از تسلسلِ زمان می‌گریزد

گذر از ورای تضادها

در زمینهٔ کیهانی و معنوی ست

و سرشت انسان در درونی ترین لایه‌های هر اثر آفریده پرداخت می‌شود

که کیهانی بودن آن است

در روان انسان که کیهانی ست

و انسان نیازمند

به عشق و نیازمند به موسیقی است

که انسان و موسیقی از یک نهادند

و برای بقا باید سکوت کرد

همان سکوت تو در برابر عشق

فرزانه

یک روز صبح

نقش گو:

بزرگ می گوید:

یک روز صبح در اضطرابی مهیب از خواب بیدار می شوی

قلبِت به شدت می کوبد چه کنم؟!

پرت شده گی در هاله ای از ابهام، تا خود را پیدا کنی

گریستن های تو برای تحمل این روز

برای گندن از همه چیز، و ناتمام ماندن یادها

و اندیشه، که خود هنری ست، تو را از پای درآورده

که این هنر در بنیاد خویش نیایش است

در پی بردن به پاسخ، پرسش های تو

تا رسیدن، به حقیقت، که مرکز آثار توست

در جست و جو، و دست یابی به آن حقیقت

که همه تلاش، آفرینش زیبایی ست

و اما زیبایی تو جهان را نجات خواهد داد

که بودن را معنا می کند

که امری ست در جهان که برتر از آن نیست

پدیده یک شگفتی، معجزی،

برای ماندگاری آن زیبایی در حقیقت، که در آفرینش آن ایثار کامل است و در آن باور بی نیازی از هر

تعلقی غنی از غنای خود می آیی.

فرزانه

به نام خدا

صحنه خالی: صدای موسیقی ابدیت می آید

صدای نقش گو از پس پرده می آید

کلمات آزادند و هیچکس نمی تواند روح آنها را تسخیر کند

آنها به نمادها یا اشاره گویای اند

نمادها همچون تصاویری که در رویا می بینم به ناخودآگاه ما هجوم می آورند و ما را از درون تحت تأثیر

قرار می دهند اگر آنها بی سر و صدا و به تدریج بی آن که خود را به رُخ بکشند و وارد ماجرا شوند

ما را عمیقاً و شدیداً تکان می دهند

نمادها گوهرانی هستند که در سربندِ بافته شده اند که بر سر می بندد

و به شکلی آرام بی آنکه بدانی قدرتمند

بر مخاطب تأثیر می گذارند و هر بار که نمادی ظاهر شود پژواک به صدا در می آید مانند افتادن موج

در برکه و خلق کشمکش درونی قدرتمند

مابین نیروهایی که همه قابل احترام و ستایش اند

از خواستن تا نخواستن

و آنان که در حاشیه اند

اصل ماجرا بر روی آنهاست

کلمات همچون امواج صوتی، امواج نوری، در فضای محیطی از چرخه رهايند
آدمی گيج به میان صحنه می دود و تيم موسيقي ترس منحنی وار از صحنه می گذرد
و تماشاگران اضطراب و ترس را به رویدادِ موجی کوتاه به این لحظه تجربه می کنند
همه خاموش!

در جولانِ ذهنی که اکنون امکان چيست

صحنه نه روشنائی تاريک و نه تاريکای روشن

درد و رنج دنیا در بدن ها به آه، آهی به صورت و علائمی از عالمی بکر، خفته، خفه، تراوش شد و
تماشاگران زن را دردِ زایمان گرفت

زنی فریاد می زند

دیگ آب و آتش و عرق ریزان از تن و

فریادهایی از پسِ چهار دردِ طبیعت

در رد عبور از شکم زن

در جریانی از خلق، عشق، رنج،

ترس، تنهایی و مرگ را از تن عبور داد.

و پس فریادهای او و ویروس‌ها وارد کلمات شدند

و اصوات توأمان با شیون و فشار از دهان زهدان، نوزادی لُزج و خون آلود بیرون زده و بر زمین و هوا
پخش می‌شوند.

با فریاد زنی دیگر که از درد بخود می‌پیچید

و حس او از کنار ساحل اقیانوسی می‌دوید

وحشتی بر مبنای اضطراب جدایی گرفته

از آب‌های شکم اقیانوسی در زهدان

همان زهدانی که تمام تجربه‌ها از آن زاده می‌شوند افتاده در دامنِ ما در الهی که امید است که ما در
الهی، نور، انرژی زمان، بر چهره انسان نخستین

که زنی در ذهنش نقش بسته

چشم فرو بسته عالمی به زیر پوستِ چهره‌اش جریان داشت و آن زن در انتظار تولد نوزادی با فریاد

از نوع خود را می‌زاید، و اضطراب جدایی

و تولد نوزادی از جنینی هزار ساله

در دل دریایی از شناورانِ کلمات

تا جان را تعبیر کند

به دریا جان‌هایی که از جنسِ خود

تولد نوزادی به تولدِ نخستین دوست داشتن و نور موهبتی ست شگفت

و تو گویی اولین تجربه است که بینا می‌شوم به تو

تا با یک پلک زدنی چشمان تو را

روی در روی به تماشا باشم

و لبخند تو را به شیفتگی و آراستگی نظاره کنم

و تاریخ سپری شده‌ای که به آن عمق می‌بخشید و به آن در آب شور انگیزه می‌بخشید

و مادر الهی آبستن است

آبستن خود، آبستنِ حقیقت است

آبستن به چیزی که خود حامل آن است

که در تنهایی با خود می‌گوید

بی معنا بودن زندگی را

که سخت و سهمگین‌ترین پدیده است

که با آن روبرو می‌شویم

و بیانِ معنی زندگی، در مبارزه،

جرأت فهمیدن و اِلم یا اُنس

و نه‌راسیدن از طوفانِ حوادث

و بیان آن معنا، و بیان معنیِ زندگی

با زبانِ شعر و موسیقی.

در صحنه با حرکت کند و عدم دخالتی

از برداشت در روندِ رویدادِ جریانی

که با خود می‌برد در حرکتی آرام که حس نخواهی کرد

و تنها صدای باد در میان شکاف‌های کوه می‌پیچد

و دیدن اثر لبخند ملیحی که تو را به چالش می‌کشد

که چرا به او نگاه می‌کنی که من دور ایستادم

و مجسمه‌ خدایی زنی با حک شدن شعری بر سنگ

«که به من بنگر که جزء این نمانده است»

فرزانه

رنگ گل‌های انار

بنام خدا

نقش گو:

صحنه

برگه زمانی: شب شد

ذهنم را گفته آن دخترک گرفته بود در من رسوخ کرده بود. مگر تا کجا با من بود که شیرازه ذهنی‌ام

را بدست گیرد. گفت: بپرس همه در پرسش است

بپرس، پرسش تو به وسعت پاسخی ست

که متحیرت کند. که پاسخ به وسعت همان پرسش است تحیری که از آن می‌گریزی

که به سیاه و سفید آن گرفته

که به آن خاکستری‌اش دور می‌شوی

و این ماجرا تنها با زبان هستی گویا و بیانگر است

که همواره فکری در جریان است

چون شیرازه وجودیات در منظری همه

در خیل خیال رنگ گل‌های انار

موج در موج تو را پیچیده‌اند

در برگهٔ زمانی: صبح شد

و این به کجا می‌کشانیم که عاشقانه‌های من

پر واضح که به وسعت عاشقانه‌های تو در سکوت نیست

که به هیچ مرحله‌ای نمی‌توان رسید

مگر این که تو از من پای فراتر نهی

و به هر آن کجایی که برسی باور کن که بالاتر از این هم خواهی رفت

در حالات شناخته و ناشناخته‌ات که از زبان هستی خواهی شنید پر واضح که با زبانِ ذوقی ات خواهی شنید

در کنارهٔ باغ در پای درختچه‌های انار که شکوفه کرده‌اند که رنگِ شکوفه‌ها خارج از درک و تحمل آن است

شاید نبضِ مُلتَهَبانه‌ای در چشم می‌زند

برگهٔ زمانی: شب شد

شب شیفتگی‌ام بالا زد و تمام ذهنم را

رنگ گل‌های انار گرفت و آن چگونگی‌اش

که بدانی از کجاست ، نه ، به نگاه نه به دیدن

نه لمس کردن، بوئیدن و چه بود

شاید مرا به درختچه پیوند زده‌اند، من پیوندی بوده‌ام

شاید قطعه‌ای از بدنم را که در جوش و خروش بود

به او پیوند زده‌اند می‌خواستم بر شاخه تُردی از او

جوش بزنم می‌خواستم تبلور آن باشم

از او متبلور شوم، بارور شوم

می‌خواستم در موج رنگِ شکوفه‌اش بخوابم این همه ناآرامی را اما دختر باغبان از وقار گُشنده‌اش یاد

کرد. آه نفسم از وقار گُشنده‌اش بند آمده که در من راهی نفس گیر شد

اما در خوابِ پرده‌های سفید که دانه‌های سرخ را در سینه داشت بخواب رفتم

از تَب شیفَتگی تاول زدم ذهنم تاول زده بود با دو دست پیراهنم را می‌گرفتم که تاول‌ها می‌ترکد آه

چه بیابان داغی شدم می‌سوزم تَرک برداشته‌ام فریاد بر آوردم این عشق را الههٔ باران، که میدانی!

این ناب سرور به دستی بر آبر و باران ریزش داد و باران بارید و بارید و باران بارید به وسعت تشنگی‌ام

که همان عشقم آه این پاسخی بود به همان پرسش ویرانگری که در من به گریزی همچنان بود

اینجا باغ فرخنده است کُهنه باغِ آباء

زنی با وقار و عظمتی که خود این باغ را بود

و گویی او تا به رنگ گل‌های انار رسیدن را

راهی بخود رفته بود

راهی به پیچیدگی گیسوانش بر دوش

که هر حسی به زیر زلفش گرگیر می‌شد

و حسی از مرا چون دانه اناری در پرده‌اش پنهان داشت

که هیچ یحیایی قادر به درک و بیان آن نیست

تاریک روشنِ سحر آرام رفتم به پای درختچه

بر خاک اُفتادم رنگی از خاک او به ساقِ پا

بالا زده گرفته به سر انگستانم کشیده، بالاتر در

لابلای موهایم بافتی از شکوفه‌های انار به هزاره‌ای شکوفه زد

و در پیچشی گرگیر از موهایم، مغز و هوشیاری‌ام

را گرفت زبان هستی هستی برانگیخته بود

ژولیده در گریز

این باغ چگونه در طاقت فرخنده بود

فرزانه

الهام خون

نقش گو:

صحنه

«از خون من آثار به هر راه چکیده است

اندر پی من بود به آثار مرا یافت»

مولانا

از دهانه غار به درون افتادم

افتان و خیزان به دیوار تکیه کردم

غرق در خون و آب

صدای چکیدن قطره‌های آب از انتهای غار می‌آمد

و من که مدام در حال زایشی دگر بودم

فشار و درد می‌کشیدم می‌گفتم؟

آه درد بکش، باید درد بکشی

از دردت برای روز انتقام

قدرت بگیر

بخود می‌پیچیدم خود حال جنینی در شکم

مادرم در حال خفگی بودم

و اطرافم پر از کاغذهای سفیدِ خونی

اولین نقش‌های انسانی

به خون آغشته بود

خونِ جنگ انتقام و عشق

عشق برایم انگیزه بود

تا بتوانم عاشقانه بنویسم

عشقی دست نایافتنی

که تنها ذهن مرا درگیر داشت

آه عشقِ دست نایافتنی من

که تنها درگیر و دار ذهن منی

که عشق انگیزه‌ای بود برای نوشتن

زائیدن

و عشق را خون زائیدم

هم اکنون در تمامی این صفحات

نقشی از الهام خون را حس می‌کنم.

آه مست زادهٔ من که رهایی تو را پُر

داده ست و نامت در هوا ترانه‌ای ست

و رقص شاپرکان.

راز جهان را به راز می‌ماند

و اما لبخند تو را به نیمهٔ این کفایت عاشقی ست

کفایت عاشقی ست

اتفاق

نقش گو:

درست که دیدار تو یک اتفاق بود

چون همه چیز بر مبنای همین اتفاق

زندگی شد

و کدامین بوتهٔ این شاخه به الهام رنگ و بو خواهد داد

همه اتفاق، الهام شد

به رنگ و عطر و دیدار تو و این فکر شد

اتفاق، الهام، فکر شد

و تو زادهٔ اشک‌ها، لبخندها پیچیده در

مَمَل سفید شدی مائدهٔ شیر خوردی

شب‌نم بر پیشانی زدی

هر آن رویا و خیال کرانه کشید

و اما سکوت و تنهایی بود

که شعر و موسیقی زائیدهٔ اشک‌ها و

لبخندها شد که با تو آمدند

هم آنچنان که خدای خود را با خود آوردی

و جولان ماه میز بر کوه بود

و سرزمین‌های بهشتی دست اندر کار تو.

روی صحنه:

چه می‌نویسم تو از کجا و این سخن‌ها از کجا!

رو بازی کن که عاشقی کار تو نیست

اما این کار ما نیست بازی کردن

هیئات تو چه می‌دانی که چه می‌رود!

ساده و پرشور بساط غربت پهن

بر قدم حرمت تو ایستاده و چشم انتظار

تو گشاده چون در خلوتگه انس ما در آمدی

ای آنکه عشق از تو آموخته، یافته

ای آنکه وجود ما از وجود تو زیبایی یافته

ای ما از تو وای تو از ما

که این همان درّ گمشده ایست

که جستجوگران ذوق در پی

آن هستند

انرژی زمان

نقش گو:

امید، مادر الهی، که انرژی زمان است

و عظمت در آن چه که شناخته می‌شد و آن که می‌شناخت

و ما با عظمت شناخت روبرو هستیم

که تمام ناشناخته‌ها درون شناخته‌های آن بود

آن مواریث سرگردان، قیل و قال پر هیاهو

سعادت در شناخت که نگاه کردی

و ندیدی شناخته‌هایی که به عظمت آن

شناخته می‌شد در نگاه آن که می‌دید

آه اُفلیا، شاهزاده هزار توی زمین (پن)

که دشوار است بس دشوار تو به جستجوی

آن باش با من، با هوا، با امید مادر الهی

که انرژی زمان است که عاشق شوی

و اما اینجا اگر دارد که من چگونه عاشق شدم

کدامین پدیده بود که شاید به یک مجموعه‌ای ست

یک معنای کلی اما کدمیک بیشتر دخیل

بوده است از این جای جهان

تا آنجای جهان را تجربه کردی. نه زمان.

منطقی دارد و نمی‌خواهد بداند که بستر رشدش

کجاست و من تنها می‌خواستم او را به نرمی بدست آورم

أفلیا نوشته را دقت کن که از بزرگ است

که برق چشمانت روشنای معبدانی مقدس است

و پرهیزکارانی چرخیده همه ادیان که نام تو را

پیوستی می‌دانند گردیده بر گردش سعادت آدمیان

و روی به من کرده و گفت هم چنان که شما

خود گیسوانِ خویش شانه می‌زنی

آئینه در مقابل شما به رقص نشسته است

آه أفلیا ببین که این نوشته‌ها با ما چه می‌کنند

همچنان که ریتم‌های موسیقی

زبان شعر و موسیقی ست

که حضورشان آئین رقص دارد و

شادمانی به همه کولیان جهان بودن

شما را شاید برکتی دیگر باشد

آه اُفلیا ببین که چه می شنوی

من شاعر به زیبایی نوشتم، و کلام در درون من

زاده شده و در چرخشِ قلم رقصید

و لبخند تو کفایت عاشقی ست

با دستانی نوازشگر که رهایی تو را پر می دهند

نقش گو:

أفلیا اینجا مردم را روی زمین رصد می کنند

هیچکس در آمان نیست

اما ما خود احساس زندگی هستیم زمین کشت می کنیم از خاک گندم و گلایی می گیریم و از حرکت

ستارگان راه می یابیم و یکدگر را بهم پیدا می کنیم

افلیا مردم روی زمین بروی آبها سرگردانند

در آبها غرق شده اند و در دل تاریخ گم شده اند

گویا که دیگر هیچ چیز لطیف نیست

معصومیتی بکار نیست عصیان است به خشم که در آن قسمت از خود نابودی اند

در آن زنجیره های غیر قابل کنترل در پرتوهای کیهانی که از هر طرف گُشده است

آه من آن فضا را درک کرده ام

فضای ذهنیتی در سیاره سرخ

بنویس هیجان آب دریاها را که همچون هیجان آدمی ست

که با طلوع و غروب ماه، جاذبه عشق می گیرد

که در انسانی نیز. فرزانه

حس و باور

نقش گو:

«حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت

طائر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود»

حافظ

ذوق بستر پرش‌هاست

و شوق برخاسته از پاسخ‌ها

که به دام اشتیاق می‌افتد

حس و باور (اصل ماجرای انسان است)

منشور عشق بازی

«حیوانی می‌ننوشد انسان نشود»

حافظ

حس و باور در سکوت و مقاومت

باور معناست. باور به هیچ چیز نیست

و تنها به نور می‌توان باور داشت

و لبخند یک کودک

و گریستن یک کودک

و حس! در رویارویی با ذات انسان ذوق زده است حال وجد از ذوق می‌آید همان وجد که گرده‌های گل در نسیم زهم پیشی گرفته در حرکتی پُر پیوند بارور می‌شوند و از شوق بوی عطر ریحان می‌آید. ما حس را مختصرش کردیم

نقش گو:

پرسشی بی پاسخ، سؤالی به وسعت پاسخ آن پرسشی که همواره بی پاسخ بودنش جرأت حضور در مجلس را نمی‌داد.

و چه‌ها گشتم که با معنای باور به ضیافت بروم ضیافتی، با چنان جامی لبریز

به آهستگی، آوردنی، که به احترام آن نوش قطره‌ای نچکد

شب‌ها به روز ناگفته‌ها نگفتیم

و ناشنیده‌ها نشنیدیم

در ضیافتی به احترام سکوت

به احترام سکوت درونی که چنان

تجربه‌ای شد دیگرگون که همراهی داشتی ← در ضیافت سکوت خود

با سکوت و جودیی خود

در معبر بادها، ابرها

و از آنجا چه‌ها گشتم، دیدم، رسیدم.

که با معنای باور به مجلس بیایم

باوری به سرگشتگی نبودن آن

شاید باور در رؤیا می‌آید

برای ادامه‌ای برای بودن

به نمادی می‌آید تو را در رؤیا دیدن

و باور آوردن به رویا

که هیچ شوقی توان گنجانیدن این وجه را در خود نداشت

آن به شگرفی به ستاره دنباله دار

بر بلندای کوه به زیر نور ماه خوابیده

بیدار. آه عشق من

شاید پاسخ عشق بود و تنفر بود

و خدا بود و تنفس بود، سکوت بود و شیون بود

لحظه بود و ابدیت بود

انجام که نه آغاز بود تنبور بود

دف بود آرامش بود شما بودید

ما بودید غیر بودید حرف بودید

اشارت بودید

ابره‌ای پیچ در پیچ که آسمان بودید

ترانه زنبوری مست

عسل که نه خود کندو بودید

خط نوشته

آن گوشه صورتی به طرح کلمات. کلماتی با زیروبم‌های هموار که خوانده می‌شده ولی از هر طرف به

گونه‌ای دیگر به معنایی می‌رسید که تنها برای شنیدن بود پاسخ سؤالی بود شاید اگر پاسخی بود

همان شنیدن آن بود

یا چُرده سیاه قلمش ناتمام به مکاشفه‌ای رمز آلود

که کیست طرح با زغالی مانده از گنده‌ای چنان ظریف

به خط تراوش شده‌ای که از هر طرف نمود داشت

گویی سخنان شاعری در دوره‌ای خوفناک

که زبان بیان آن با کشیدن طرح شنیده می‌شد

در دیبایی گنگ نورانی شگرف

که با طیف منشور وجودی در آن

تاریکای خطی افتاده، بر چهره‌اش

چهره‌ای به خط نوشته‌ای

نقش گو:

در بزرگی عشق

همین که در پشت آن تنهایی عظیم بوده است

پس از قرن‌ها سکوت و تنهایی

سهم خویش به سزا برده ست

آه به یقین که باغ و ترانه

از آن دلشدگان بوده ست

نقش گو:

سکوت عاشقانه‌ای از کنار هم گذشت

من آه کشیدم

و شد طنین انداز

بر پایه جاودانه‌اش در کائنات

به گونه آوایی در نوایی که آهی بود.

نقش گو:

این پُرتره واقعی ست

پس زمینه حیاتی با آبرنگ مات و جوهر پاشیده

شده کبود که خط نوشته شعری در رنگ‌ها تنیده

و آنچه به ذهن می‌رسد

خیال گمشده‌ای در معنای برهوت شعر است

نقش گو:

امید نور است هیجانِ نوری که تو را

روشن می‌کند روشن می‌بینی می‌فهمی

می‌دانی که روشن می‌روی و

روشنای عشق ورزی باور تو خواهد شد

نقش گو:

من آرام هم شده‌ام

وقتی که رود از پیچ و خم بستر خود از میان دشت می‌گذشت

من همچنان بروی آب خوابیده و ، نورِ سردِ ماه

نور گرم آفتاب با حس من

آه میدانم از حدّ تنعم بیرون زده‌ام

همیشه باید از خود بیرون زد

و تو که مرغ عشقی کجا می‌توانستی

با من عاشقی کنی که عشق به ذات خود است

عشق، موسیقی، زمان، من و تو را

نمی‌شناسد شناخت از توست مگر این که تو دامن گیر شوی

که بخود شده‌ای و عاشقی یت را دلیری کن

عاشق باش مهم من نیستم

این تو هستی که عشق را به آزمونی

اهم از هر باوری

نقش گو:

تو را بودن حیاتی ست به شعری و حیانی

به امیدِ روشنای چشمت

که وجود از اُفق درون بالا زده

از رفعتِ آفتاب بالا می‌رود

که عشق، ایثاری به سرنوشتِ انسان بوده است

به آنچه را که می‌تواند داشت

آن هنگام که به دیوار شکستهٔ جنگ زده‌ای تکیه داشتم

و در چشم‌های آن پسرک

در آنی که مرا اُفتاده دید

دریا را دیدم

آه نجاتی در معجز چشم‌هایش

در نور آبی که به سوی دریا بود

محبوبم:

در صحنه

«گفتی: زمان به سویم می‌آید به تاوانِ آن روزها که گذشت

که چه بسیار ترانه‌هایی که در ذهنم هستند که هرگز خوانده نخواهند شد.»

محبوبم: من در یک نگاه کمال عشق را دیده‌ام

بی‌نیاز از هر قرنِ با هم بودن

نگاه کن! که تو با زبان وجودی خود سخن گفتی.

در نگاهِ رو به هستی‌ات

از هستی‌ات با زبان وجود گفتی

و تا به این لحظه‌ی آنی، نمی‌رسیدی

هرگز نمی‌گفتی که وجود از وجود می‌پرسد

که تو از خودت:

هستی از خود که هستی است می‌پرسد در گفتگویی برای آفرینش دوباره‌ی خود در خلق اثری از خود

که در این اثر جاودانه بماند

نگاه کن:

در پُرتره‌ی دختری در آتش با پس‌زمینه‌ی روزِ روشن

و درخشان کردن گوشه‌ی لبی که در آستانه‌ی لبخند زدن است.

در پرده‌ی چشم‌هایی که در یک لحظه پلک زدن در زمان تو گم شده است.

آه محبوبم: پائیز است

و عطر عشقِ گریز پایِ تو که در نسیم بهاران گذشت
و اکنون جذبِ گلبرگ‌های به هم پیچیده‌ات که عطر وجودی تو را
در خود فشرده دارد که از راز خود آگاه شدی

فرزانه

نقش گو:

سوسن آزاد

گلی برگزیده به سرودِ ملی گل‌ها

از تنهٔ قلمِ شکسته‌ام بَلَمی ساختم

به رودِ زندگی انداختم

در جریانِ رفتنِ رود

اصل ماجرا بر حس بود

بر مبناء خواستن، نخواستن

در فرصتی کوتاه برای تجربه‌ای تلخ

تنهٔ بَلَم به کنارهٔ بسترِ رود زدم

درخت‌ها، دار خشک‌های ایستاده

درختانِ سبزی که سال‌ها سبزینهٔ خویش

به آتش می‌پروراندند

که زمان خود را به آتش کشند

پیراهنِ تو را از تنِ دریدم

با نقش گل‌های سوسنی آزاد به آتش انداختم زبانه کشید

که آتش به آتش زبانه می‌کشد

آن گوشه کنار شند ره ای افتاده بود

از چه زمان به تن کشیدم، گشاد بود

از آن زنِ قَدَری به قامت بلند بود

که در من گرم شد

آه ذهن آشفته‌ام را در هزار تویِ ذهنش به گنجینه‌ای مدفون داشت

و من که سال‌ها از تنه درختی سبز، به قلم با جوهره سبزینه‌اش آتشی به نوشتن پروراندم

و با دست دیگر بردار چوبه ریسندگی

موهای خود ریسیدم

به ریسمانی بلند

رُشد دار چوبی و ریسمانی

به پایِ حسِ سوسن آزاد

که با (ده زبان) حافظ

عاشقانه می‌گفت

و تنها با تو از درخت گفتم و می گویم

که در میان درختان در میان شاخه و برگ‌ها

می پیچم تا به تو خبر رسانم

که سر درختی‌ها چه اندازه بار داده‌اند

و من خود شب‌ها در لانه‌ای

بالای درخت با قمری

می خوابم

و خوابم رنگین‌تر از کمانی ست

که تو از تیر رها می‌کنی

نقش بند ابریشمی

نقش گو:

هنر من شکار لحظه‌هاست

و تو به لحظه‌ای غفلت

عشق کردی و من چیره شدم

بماند برای لحظاتی دیگر

که تو عاشقانه می‌نویسی

آه اُفلیا اگر امید باوری شود!؟

انسان هیجان زده

بوسیدنی ست

همه چیز از سکوت آغاز می‌شود

همه چیز به سکوت می‌انجامد

اُفلیا من از گفته‌ بزرگانمان برای تو نیز می‌گویم

که من گفته‌های ایشان پاس داشته‌ام

که نقش بند تارهای ابریشمی بر سر بند من بوده‌اند

هزاران فراز و فرود را پیموده‌ام تا قلمی چنین

دست گرفتم که قلم اینگونه می‌چرخد

و همه به پرنده‌ها سپردم تا به پروازی گسترده‌تر

بال بزنند عاشقانه‌ای در گستردگی و پیوستگی

که در همه جای جهانی برای تو جریان دارد

و اما به قطعیت در بازگشت به آغازی

عاشق گونه چرخشِ شایدی که یقین گردد

چرا که پشتوانه‌ای از یقین در کار است

و هنوز بر این معجزِ نجات در اندوهانی سرد،

گرما گرم، ایستاده‌ام

آنجا که شاید گام‌های نرم تو را احساس کنم

و لایایی ما در الهی، که انرژی زمان را بود

در گهوارهٔ خواب در آغوش او آرمیدم فرزانه

چهرهٔ ذهنی

در صحنه

چهرهٔ ذهنی او تجسمی از دیدارهایی کوتاه

از نیمرخ تمام رُخ بدون لبخند و سکوت

و در ادامهٔ نقش محو می‌شد

و بارها رها کردن آن طرح

و طرحی دیگر شاید که آرام با تأنی و

با آن همه تمرکز با لرزش دست

و پرش خطوط همچون نُتی روی سیم‌ها

چهره‌ای که سمفونی بود و در پشت خطوط نواخته می‌شد

ذهنم سمفونی رُخش را می‌شنیده و درک می‌کرد

زیبایی که نمی‌توان به او دست زد

فقط برای فکر کردن و درک کردن

زیبایی اوست

که تو را با صدایی آهسته می‌خواند

که دوباره نواخته شود

تا خلقی را از نو به ثمرِ خود برساند

و یا آن صدا، آواز تو را بشنود

که دل مایهٔ بغض است در گلو

و جان پناهِ اشک در چشمانی

که گریستن نمی‌دانند

تا با زبان کیهانی بگویی که خود به تنهایی

در پیکرهٔ وجود است

و همزمان خطوط چهره‌اش

شکل گرفت

با لبخنده‌ای که کرشمه می‌کند به ناز

فرزانه

نقش گو:

صحنه

بر جای او نشستن و بر داشتن قلم او

چگونه جایز بود.

او آنقدر برای همه بود که هر کس می توانست

او را برای خود بداند

و خانه او را مأوایی آمن در جنگ

و سازِ باران می زد. آنجا همیشه سازِ باران می زد

بر انبوهان درختان تاک.

سازِ باران در هماهنگی صدای ریزشِ

قطراتِ باران نُت به نُت که از آرام به آرام تر

و تندر از پسِ تندرِ دیگر

بر خطوطِ حاملِ حالِ درونی می کشید

و با آن حالِ حرکات دست و صورت او

در هیجان برانگیخته اش به رهبری داشت

تا سمفونی بزرگ را به معنای آن برساند

که برهر سمفونی قصه خود را دارد و تو باید

آن قصه را با ریتم به ثمر برسانی.

تا بتوانی سمفونی آن را به حد اعلاء آن برسانی.

تا دیگران بهت نواخته شدنی چنین را حس کنند

و به همانگونه

پرواز پروانه‌ای.

که بر هر گل خواستنی خود گردافشانی کند

و به راستی از کجا به آن گل می‌نشیند

و در همان حال در حال درونی خود نیز

خود را نواخته شده حس می‌کند

من دیدم که آن لحظه از حال رفت و

نقش بر زمین شد. از آنهمه احساس

و آنجا دیگر چه کم داشتم.

از موهبتی که به باور آن رسیدم

از موهبتی چنین حس کردنی

حس و باور اصل انسان است

کبوتر

نقش گو:

از بالای درخت شاهتوت افتادم دیگر نفهمیدم چه شد. بر بلندای شاخه دیگری نشسته.

خود را دیدم کف باغ افتاده

مدتی نگاه کردم بخود دست زدم پر و بالی

داشتم خود را به هیبت پرنده‌ای می دیدم

از لابلای شاخه‌ها برگها ، پر کشیدم

چه فرح بخش حسی، پر می کشیدم در آسمان

در میان شاخساران از هر سوی

از این شاخه به آن شاخه، من سر به هوا

از خود، رها شده بودم

اما همه چیز را به یاد داشتم همان جستجوگری

که اکنون به خوشه‌های انگور نوک می زد

به یاد شمس پرنده افتاد چه یادآوری زیبایی

پرواز، این امکان را داد که همه چیز را از بالا

نکاه کنم و به راز تماشاگر برسم

مرغ مینایی شدم در دشت دشتی باز

پُر بوته‌های پراکنده در شکاف کوه‌ها در پرواز

و نه مرغ مینایی سخنگو، به اسارت سخنی

از جویبار آب خوردم، پریدم

فوجی از کبوترها در پرواز بودند

به آنها رسیدم در میان آنها کبوتری شدم

آه من کبوتری بوده‌ام

آه چه سعادتی و با صدای سوتی همه

کبوتران بر هر بام رفتند من نیز بامی را نشستم

کفتر باز گفت: این کفتر نقش است

آه مرا به سینه‌اش چسبانید و بروی بال و پر

دست کشید این دلباختگان همیشه سر بر آسمان

داشتند مدام از جلدِ کفتران می‌گفتند

آه کفتر باز عاشق است عشق را می‌فهمد

و کبوتر از وجود او نیز عشق را می‌فهمد

کفترباز و کبوتر احساسی چنان بهم دارند

که با خود گفتم «عشق با زانی چنین

مستحق هجرانند» حافظ

چه بی رحم

من اکنون حسِ کفترباز و کبوتر را نیز توأمان

بهم حس می‌کنم ایکاش تو کفترباز بودی

به یاد شعری افتادم

که بر فراز زمین نزدیک‌تر به آسمان

نور بود، شاخهٔ پر بار درخت

و شوق در فضا پیچیدهٔ تو

انرژی تراوش شدهٔ شوق تو

از وجود من که پس از مرگ من: حس خواهی کرد

انبساط شوقی در گذر از هر زمان و مکان

و تو آن مائده‌ای که باقی خواهد ماند

که دستِ اشتیاقِ من

از شاخهٔ خدا چید

و تو به هُرم گرمایِ این تن می‌مانی

فرزانه

نقش گو:

روی گرداند و دید که از اعصاری بهم گذشته‌ایم

قدم زدیم شبانه‌ای را به زور همچنان قدم زدیم

و آه من این زمان به شب کشیده را عاشق شدم

که به این حال، شعر شد، موسیقی شد،

و به سیاه قلمی نقش شد، عاشقانه‌ها به اعصاری کشید

و اولین آوا، که در آن قطعه موسیقی زمزمه می‌شد

بر مبنای اولیه که جدایی بود جاودان قطعه ایکه

کائنات را به گردش می‌آرد قطعه جدایی ست

گونه آوایی در خود اوست

در ظلمات صدایی به گونه آهی کشیده،

ظلماتی در خلاء که آوایی به آه کشیده می‌شد

که من به آهی در آن خلاء

کشیده شدم فرزانه

بنویس که احساس رایحه دارد و هر حس رایحه خود را

و بارش الهام، توأمان با احترام به سکوت می‌بارد

بنویس آب چشم‌های دریا زده را که چشم‌های من

غرق در اشک شده‌اند بطوری که دیگر ندیدم

بنویس که این رایحه الهامی برای نقاشی توست

همین چه را که گفتم، نقاشی کن همین چشم‌های

غرق در اشک دریایی.

که بر بوم نقشاتی ات پخش می‌شوند که همان حس توست که پخش شده

همچنان که باید باشند باید ایده نقاشی ات دیگرگون شوند

طبیعت مصنوعی در قاب‌ها دیگر است

که هرگز درست طرح سیاه قلم را آنچنان که باید باشند

نمی‌توانند با زغال بزنند. آه من نقاشم

بنویس که راز رایحه شبنم‌ها از روی گل‌ها که می‌داند

که در چه زمان به حال وجد می‌زنند

رایحه یاس‌ها رازها گل‌های وحشی جنگلی آن هر آنچه را

که وحشی و دست نخورده است

شکوه زیبایی از لیتی ست

وارد صحنه شد

نقش گو:

خود وارد صحنه می‌شود و می‌گوید که روح داستایوفسکی در من حلول کرده است

به تماشای صحنه می‌نشیند پرده بالا می‌رود

می‌گوید: بازتاب آنها خود جوش و به

اختیار خود وارد صحنه می‌شوند در بحران عمیق روحی

دست به قلم برده‌اند در عالم درونی خود به سیر

پرداخته با تصویرهای ذهنی از طوفان

در اقیانوس‌ها و در عین حال آرام در ساحل افتاده است

سایه‌ها با قدرت تعیین کننده سرنوشت ساز خود

سرنخ تضمیم را بدست می‌گیرند

و مسئول سرنوشت نسل‌ها که دیگر هیچ

معصومیتی برایشان قابل تصور نیست

مکافات‌ای که پیش روی دارند

که قابل فهم نیست آنها در نقش خود نمی‌گنجند سرپیچی می‌کند همه چیز مهارناشدنی به این علت که واقعی‌اند اینها با روزمره‌گی و رُخدادهای متداول مثل خودکشی قتل خانوادگی

در چارچوب شکاکیت که مشخصه هر کس

عدم شناخت از خود است

در عدم شناخت از خود زندگی می‌کنند

شک و تردید که برای هر یک به گونه مشخصه اوست

و انسان از خود فرا رونده و معنا خواه است

وحشت خوفناک محدودی و توهم‌رهایی

کنجکاویِ سرد جدا مانده‌ای جدا مانده‌گی

آگاهی سرد است انسان را متوجه سرنوشت

خود می‌کند کنجکاویِ سرد جدا مانده‌گی است

گمان مبرید که این لحظه‌ها، آرام بخش‌اند

و میل به ادامه زندگی را در آنان بر می‌انگیزد

فقط باید معنایی برای رنج بیهوده خود بیابند

معنایی وسیله‌ای برای کامروایی

و یا دستاویزی برای رسیدن به هدف نیست

تحقق معنا خودِ هدف است

معنای هر کس در خود اوست

انسان با معنا

معنایی که خود اوست

عشق: کل وضع روحی و گرایش‌های پیچیده و متضاد آن را نمایان می‌کند

هر فردی فاجعه دنیا را شریک می‌شود

و مصائب او را به شخصه متحمل می‌شود

چهره تغییر می‌دهند پنهانکاری

من خود را که در خود پنهان کرده که در جنایای خود

پناه گرفته آنها اراده خود را تحمیل می‌کنند

و هر که متحمل آن واقعیت می‌شود

قهرمان‌ها مسحور کننده‌اند

چون مؤلف خود را مسحور کرده‌اند

حالت قائم به ذات

آنها در نوعی بحران روحی بسر می‌برند

قادر به مهار آنها نیست که به نحو اجتناب ناپذیر

بر ذهنشان در مورد آنها حاکم است

خود او در میان آنها با اشباحی روبرو می‌شده

که می‌بایستی خودش را نیز در میان آنها پیدا کند

که او خود را در همراه با یک شبخ خیالی در میان آنها

بیابد ارواحی در عالم و فضای ذهنی او

که ناخودآگاه او را برملا می‌کند آشکار می‌کند

واقعیت آن شخصیت‌ها

همان گره‌های ناشناخته حیات درونی آنها بود

و او جنبه‌ای از خود را در آنها

و جنبه‌ای از آنها را در خود می‌یابد

که در آنها، بی‌تردید آثار خود را زندگی

کرده ست گیرا و مسحور کننده

در دنیای او تولد عشق

فقط سرچشمه اضطرابی است

زیرا عشق در دنیای او

جدی‌تر از آن است که نشاط و

سبکبالی یا شادی و طرب سرشار را

روا بشمارد

تا رسیدن به آخر خط

نوعی رضایت خاطر احساس می‌کند

زیرا به آخر خط رسیده و اعماق مُعاک

را لمس کرده و بیش از این سقوط

نمی‌تواند کرد. دیگر با خود رو راست

است و هیچ ابهامی در وجودش نمانده

فرزانه

عاشقی‌ام

پرنده ذوق زده‌ای بود

آگاه و ذوق زده که در من یک انتظار بی پایان را در ادامه‌ام بود

اما ناشناختی نیز خود راهی ست

زیبایی ناشنختگی که از بلندای فکری به همان زیبایی

به یکباره گی پر کشیدن است

که اگر در این افکارِ موجِ موجِ نرنی

ذوق را احساس نخواهی کرد

که به شوق می کشاند. ذوقی که رو به مراتب شوق

در هر مرتبه‌ای که با هم بال در بال پرنده‌ای ست

آه چقدر خوشبخت بوده‌ام که سراسر، خود را حس می‌کنم

شاید تمامیت یافته‌هایم جزء سعادت نبوده‌اند

آه عشق من!

اگر دست یافتنی بودی تو را به گونه‌ئی به خلاقیتی آنی می‌رساندم

که تو آن لحظه فراری بودی در زمان من

که خلقی از تو بجا می‌گذاشتم

که دیگر هرگز حسی اینگونه تکرار نخواهد شد

نقش گو:

فریاد می‌کشد نه

و می‌بیند ذوق انسانی که به آب و آتش زد

به آب زده و به آتش سر بر آورده

و دیگری به آتش زده سر از آب برآورده

و هر دو آسوده بر کناری افتاده‌اند

و رهبر ارکستر به رهبری این صحنه با چوب جادویی‌اش با نوازندگان خود که می‌نوازند

از آن همه احساس خود از هوش می‌روند

رهبر ارکستر نیز از هوش رفته به کناری افتاده است

که سمفونی اسراری چنین را

به آب و آتش و خاکستر رونده در رود

می‌داند و همه را در دامنه‌های آفتاب

و دامنه‌های مهتاب طنابی بسته

از آن تاب می‌خورد مسرور آنچه که هست

و ظرافت تلطیف شده‌ای از زمان که معنای بکر تنهایی می‌داد

و در جایی دیگر

دو وحشت آدمی از بیم و امیدی که هیچ از آن نمی‌داند

پرده می‌افتد. صحنه تاریک است در اُپرای خاموش

توده‌ای هوای سرد هجوم آورد

واقعی‌ترین صحنه‌ای که انتظار آن می‌رفت

توده‌ای از ابرهای حجیم گونه غلیظ

و هم آلوده همه در جای خود یخ زده‌اند

و صدای رعد و برق تنها مشابَهتی که با انسان

دارد. که صدای رعد از گلویشان و برق

از چشم‌هایشان و صورتی کبود از توده ابر حجیم آن را کبود کرده بود.

پرده بالا رفت.

صحنه روشن شد آدمی که

کتابی از عهد عتیق بدست آمده که

شیرازهاش پاره، برگه‌های کاهی خرد شده

در باد که در لابلای سیم‌های خاردار گیر کرده بود.

شکاف چهره

سکوت:

نقش گو:

آدم‌ها وارد شکافی از دو چهره بود نشان می‌شوند

بدنبال چهره واقعی و آنچه را که در تصور خود

نداشته و شاید که می‌دانسته بهر تقدیر

که در تلاقی بهم می‌خورند

که کدامینم تکبر، تحقیر آمیز

و ترس از خود هراسناک خود از دیگران

که پوشیده نخواهد ماند به کلماتی که ناخواسته

به زبان آورده با وجود پنهانکاری از افراد

در طیفی از سایه - روشن‌ها اعم از گفتاری

یا رفتاری انعکاس می‌یابد ولی در نهایت همان اراده اوست

که جنبه بنیادی پیدا می‌کند

چهره اصلی انسان

هراسناک از خود و دیگران

در صدای جنون آمیز گیتارهای برقی در

فضای سنگین در اضطرابی فراگیر

در فریادهای دهشتناک خواننده‌ای

که دچار انزجار با اصواتی دلخراش

و جهنمی ، مغز در انفجاری از هم پاشیده می‌شود.

آه ریتم‌های گمشده در فضا

شعرهای ناتمام که تنها

در هوشیاری دست می‌دهد که برداشت‌های تازه‌ای را پی گیرند

از منظومه‌هایی که اندوهان بزرگ و

شادی‌های بزرگ را از ارواح سَلَف خود

که در فضایی در گردش ند بازیابی

و دوباره به ریتمی تازه آن را بزنند

تماشاگری سر از گریبانِ خواب در آورده که

چه اُفتاده است؟ حرف از چیست؟

بیم و امید که از معنا افتاده‌اند؟! دیگر چیست؟

کسی می‌گوید خواستن و نخواستن است این آهم

مهمات است پس بگوئید که گفتن آن به ناتمامی آن است

که همه در لحظه ناب دست می‌دهد

که شاید خواستن تو، همزمانی با تو بودن است

و شاید همان همزمانی بی تو بودن است

در چرخه آسیاب بادی که با صدای باد شیون

می‌زند که تو از حال او روی و او نیز از حال تو

می‌رود. حیات روان را می‌گیرد

در کوتاه‌ترین زمان زندگی در میلیاردها محالی که

این واقعه به لحظه‌ای می‌افتد

در دیداری بهم دیدن که ابدیت عاشق به

آفریده‌هایی برای تو در کوتاه‌ترین

زمان رؤیت شد به همان لحظه‌آنی که

دریا دریا ساحل نجات بردن بود.

دو خروش

نقش گو:

ما نسیم وزانش را در خود تلطیف شده‌ایم

ما حرکاتی از آفتاب را در خود سوخته‌ایم

ما در حرکاتی از تو را به حرمت عشق زده‌ایم

نسیم هوشیار که کدامین غتچه بر سر کدامین

شاخه پر باز می‌کند و هر آنچه رویداد

فکر شد. به اشک‌ها و لبخندها

و در درخشندگی آفتاب به مهتاب

به هر آن کجا که تو می‌روی و در نهایت آن

خیالی که از هر سوی کرانه کشید

آه تندر بزن باران که عاشقی را به سرکشی

دو خروش است خروش پیوستگی

تا خروش گسستگی، و همان دو حال خروش است

که زمان غلیان می‌کند

که تا بخود آید جدا شده

و تا از خود برود پیوسته

زن هندو

صحنه

نقش گو:

آن زن هندو روی صحنه می آید

که از کناره موج دریا نیمه دامنش بالا گرفته

بچه ای در بغل و کیسه مندرس خریدش در دست

روسی بلند صورتی اش که نیمه صورتش با لبخنده اش

که زیباست پوشانده و پای در موج از قاب صحنه

خارج می شود. تا دریا عبور او را تا بی انتها دنبال کند.

دستانی نوازشگر که رهایی مرا پر می دهند

و از که آغازین بود

که در عشق همه مرزها و جدایی ها محو می شوند

و ما در عشق جدایی نداریم

که عشق آن حسی شد

که اثر تو در من به سیر زمان می گذرد

که پیوسته به آنی

و اگر نه

که از کجایی این آغازین نوشته‌ام

عطار

روی صحنه

سایه او را سایه درخت افتاده دیدم
و خود را در برابر آفتاب افتاده بر سایه
غرق در بحر بیکران وجود، کشیده شدم
و هجوم نغمانی بود که از سر می‌گذراندم
و اگر نغمه‌ای از مراتب وجود قطع می‌شد
ظلماتی بود که از کرانه‌های هجرش می‌وزید

در آن ظلمات

شکافِ شفقی زد، خندید،

که از کجا می‌شناسمت؟

روی به او، به گفته‌ای ناب

که ناگفته‌ای، ناب‌تر از آن،

که آهی شد.

گفتم: باز می‌گردم به نیشابور

خواهم رفت

جای دُکانِ عطار را می‌دانم

او از شاهدانِ من بوده است

که او عشقم را پذیرفت.

باران می‌بارید

پای در گِل و چه غریب بودم

غریب‌تر از زمانی که تنها عشقم را پذیرفت

و مرا در کوچه باغ‌های نیشابور

تنها رها کرد

آه پیش عطار خواهم رفت

گُلّی، گیاهی، علفی، عرقی

به تَبَم خواهد داد

عرقی از آن کلماتِ گیرایی که

در خُم انداخته

تا به سوی سیمرغ بَرَد

مرا می‌برد

رو به آئینه نشسته

خود را او ببینم.

فرزانه

نقش گو خاموش:

خاموش:

برف‌های پنبه‌ای از سقف صحنه فرو می‌ریخت

درختان بخواب می‌روند

کاج‌های سبز به زیر بارِ برف ایستاده

و ما هر یک به فاصله‌ای از یکدیگر

و به فاصله‌ای از خود نشسته‌ایم

طنین آوازِ خنیاگر می‌آید

صدای ابدی، این زمانِ بودن

که از سقف دارِ قالی پایین می‌آید

پایان فرزانه

«کلاف‌های نخ از دار آویزان بود

نخ‌ها از هر طرف کشیده می‌شد

چشم‌ها از ته گودی صورت‌های زرد

نخ‌ها را می‌پائیدند

نقش گو:

فیروزه پیش رفت

فیروزه از آجری پیش اومد

نخودی پیش اومد

چهره‌ای به دوتا رفت و ...

ناخن‌ها پشت نخ‌ها می‌رفتند

و می‌لرزیدند و نقش‌ها شکل می‌گرفتند

و گل‌ها در هوای پُر بوی

کارگاه می‌روئیدند بی حرکت بودند»

با اجازه از استاد هوسنگ مرادی کرمانی

از کتاب بچه‌های قالی‌باف خانه

پایان دفتر کرانه کشید

فرزانه

پایان

